

مسئله خانوادگی

نویسنده : الیف شفق (ELIF SHAFAK)

ترجمه : مرزده الفت



[سایت ادبیات ما](#)

پیشگفتار مترجم :

الیف شفق با انتشار ۱۲ کتاب در طول بیش از یک دهه اخیر به عنوان یکی از نویسندگان معاصر ممتاز کشور ترکیه مطرح شده است. او به دو زبان ترکی و انگلیسی می‌نویسد و ۸ کتاب او رمان داستانی بوده. کتاب‌های شفق در کشور ترکیه با استقبال و فروش زیادی مواجه بوده و در سایر کشورها به بیش از ۲۰ زبان ترجمه شده و جوایز مختلفی را کسب کرده است.

الیف شفق در کشورها و شهرهای بسیاری زندگی کرده که اثر این زندگی در دنیای چندفرهنگی را در کتاب‌ها و هم در زندگی می‌توان دید. او در فرانسه به دنیا آمده و در مادرید و عمان بزرگ شده و به غیر از ترکیه، در چند ایالت آمریکا و کشور انگلیس هم زندگی کرده است.

اولین رمان او به نام «صوفی» در سال ۱۹۹۸ در ترکیه برنده جایزه «رومی» شد. این جایزه به بهترین کتاب در زمینه ادبیات عرفانی اهدا می‌شود. اولین رمانی که او به زبان انگلیسی نوشت در سال ۲۰۰۴ منتشر شد. رمانی به نام «تقدس نخستین دیوانگیها». اما ۶ سال بعد یکی از رکوردهای فروش کتاب ترکیه با کتاب «چهل قانون عشق» به ثبت رسید. این کتاب یکی دیگر از رمان‌هایی است که شفق به زبان انگلیسی نوشته و در کشورهای آمریکا و انگلیس انتشار یافته است. آخرین رمان او که در سال ۲۰۱۱ در ترکیه و ۲۰۱۲ در انگلیس به چاپ رسیده است «شرافت» نام دارد.

به طور خلاصه در توصیف نویسنده می‌توان به جمله‌ای از «اورهان پاموک» نویسنده نام‌دار ترکیه اشاره کرد که در جایی گفته: «شفق، بهترین نویسنده دهه اخیر ترکیه است».

جوایز :

-نامزد جایزه بین‌المللی ادبی دوبلین IMPAC برای کتاب «چهل قانون عشق» (۲۰۱۲)

-جایزه بنیاد نویسندگان و روزنامه نگاران ترکیه (۲۰۰۹)

-جایزه بهترین داستان از سوی انجمن نویسندگان ترکیه برای رمان «خیرگی» (۲۰۰۰)

-جایزه رومی برای رمان «صوفی» ۱۹۹۸

و همچنین نامزدی برای چندین جایزه ادبی در کشورهای فرانسه، انگلیس و ایتالیا



صبح یک شنبه‌س. ایستادم توی ایستگاه قطار و به اونائی که الان راحت خوابیدن، غبطه می‌خورم. سالهاست که اینجا نیومدم ولی امروز دیگه واجب بود. کمیته یک نفره استقبال از پدر و مادر زنم! سطر به سطر روزنامه‌ای رو که واسه سرگرم شدن خریدم، خوندم حتی همه آگهی‌هاشو. بین این همه وسیله نقلیه مادر زنم قطار رو انتخاب کرده. هواپیما سوار نمی‌شه (وای مته پرنده توی آسمون؟ نه! راحت نیستم) اتوبوس سوار نمی‌شه (اگه راننده خوابش ببره چی؟) ماشین شخصی سوار نمی‌شه (اگه خدای نکرده راننده ماشین روبه‌رو مست باشه؟) قایق و کشتی هم که نداریم پس فقط قطار می‌مونه دیگه!

خنده‌ام می‌گیره. تا حالا اینطور چار چشمی منتظر خانواده زنم نبودم. معلومه که وضعیت خونه خیلی خسته‌م کرده. بلکه اونا بیان و با دخترشون حرف بززن شاید به حرف اونا گوش کنه. بالاخره قطار می‌رسه و همه به تکاپو می‌افتن. به چهره مسافرا نگاه می‌کنم. همونطور که فکر می‌کردم بین اولین کسانی که پیاده می‌شن چهره آشنائی می‌بینم. مادر زنم با کت و دامن آبی روشن و کیف مارکدار و موهائی که به دقت جمع کرده بالای سرش. دستش رو مته پادشاهی بالا می‌بره و ژست سلام کردن می‌گیره. سریع می‌رم جلو و می‌گم: خوش اومدین. پس بابا کو؟

عجیبه. بابا گفتن به پدرزنم برام سخت نیست ولی نوبت به مادرزنم که می‌رسه نمی‌تونم بگم مادر.

"داره می‌آد. اخلاق عدنان رو نمی‌دونی؟ یواش... یواش! تموم راه جدول حل کرد هی می‌گم عدنان! دو کلمه حرف بززن. نخیر! سرش توی جدوله و تموم راه زیرلب می‌گه حیوان پنج حرفی؟ حرف اشاره روسی ..."

همین موقع پدرزنم می‌رسه و می‌زنه پشتم و می‌گه: "چطوری داما؟" با همون لبخند و محبت همیشگی. چمدان رو از دستش می‌گیرم. اوووه! چه سنگینه. مطمئنم تمومش وسایل مادرزنمه. پدر زنم یه پیژامه و فوقش چند تا لباس داره. ولی مادرزنم؟ ده دست لباس و برای هر لباسی، کفش مناسب و برای هر کفشی، کیف مناسب و انواع وسایل آرایش و گل‌های سر.

اگه خجالت نمی‌کشیدم از پدرزنم می‌پرسیدم آدمی به این آرومی چطور سی و چهار سال با چنین زنی زندگی کرده؟!؟

سوار ماشین می‌شیم . از آب و هوا می‌گیم که خنثی‌ترین موضوع بحثه! از همه چی، ترافیک و آلودگی هوا و توریسم حرف می‌زنیم. فقط از موضوع اصلی حرف نمی‌زنیم "نالان" که دختر اوناست و چهار ساله که زن منه.

یکهو ماشینی بدون راهنما زدن از خط راست می‌پیچه جلوی ماشینم. فحش می‌دم و داد می‌زنم و بعد در مقابل مادرزنم، حس یه بچه دبستانی خطا کار رو پیدا می‌کنم. پشت چراغ قرمز دو دختر گل‌فروش می‌آن جلو. با خودم فکر می‌کنم برای زنم گل بخرم ولی بلافاصله خشم درونم بیدار می‌شه. چرا این قدر از زنم عصبانیم؟

بالاخره می‌رم سر موضوع. "حال نالان زیاد خوب نیست."

مادرزنم می‌گه: "چطور یعنی؟"

ولی توی چهره‌اش تعجبی دیده نمی‌شه. حتماً حدس زده. هر چی باشه این قدر تجربه داره که بفهمه الکی دعوتشون نکردم بیان .

"دخترم نالان خیلی نا... یکی بوق می‌زنه و نمی‌فهمم مادرزنم چی گفته؟"

"نازنازی؟"

"ناراضی؟"

"نابلد؟..."

می‌گم: "نالان خیلی عوض شده"

می‌گه: "معلومه. مگه آسونه؟ زنی که زایمان می‌کنه همه هورموناش زیر و رو می‌شه"

می‌گم: "مادر جون..."

این کلمه واسه خودمم غریبه‌س. از روز نامزدیمون به بعد مادر صداش نکردم.

"...اگه چیز ساده‌ای بود شما رو خبر نمی‌کردم موضوع جدی‌تر ازین حرفاس"

مادر زنم اخم می‌کنه و پدرزنم نگاهشو ازم می‌دزده. تا خونه ساکت می‌مونیم.

توی خونه زیر پرده‌های تور، پارچه کلفت زدیم. این جور نباشه بچه نمی‌خوابه. بوی بچه، بوی شیر، بوی تنتور یُد، بوی افسردگی همه جا رو گرفته. حس گناه آزارم می‌ده. درست زمانی که بیش از هر وقت باید زمو دوست داشته باشم، دوستش ندارم. زنی که عاشقش بودم رفته و جای اونو زنی گرفته که تموم روز با لباس خواب توی خونه می‌چرخه، دچار توهمه و سر وضعش نامرتبه و حواسش پرت. انگار بازم گریه کرده. چشمش قرمز و متورمه.

وقتی نالان روبه‌روی مادرش می‌ایسته تضاد عجیبی بینشون هست. ناخن‌های مانیکور شده مادرش، آرایش بی نقص و موهائی که حتی سفر با ترن نامرتبشون نکرده در مقابل لباس خواب سبز و پر از لکه نالان.

اونو رو به حال خودشون می‌ذارم و از خونه می‌زنم بیرون. به زن‌های مرتبی که توی خیابون هستن نگاه می‌کنم. دلم می‌خواد چشمامو باز کنم و خودمو توی شهری ببینم که هیچکس رو نمی‌شناسم و هیچ مسئولیتی ندارم. کاش مرخصی بگیرم و برم یه جای دور. از خودم، ازین مرد قسی‌القلبی که می‌خواد زن و بچه‌شو بذاره و بره تفریح بدم می‌آد. معده‌ام می‌سوزه شاید از عذاب وجدانه.

نیمه شب برمی‌گردم خونه. همه حس‌های بد رو بیرون در جا می‌ذارم.

همه توی سالن خوابیدن. زنم روی کاناپه. مادرش روبه‌روش. پدرش روی مبل و بچه توی گهواره محبت عجیبی توی دلم نسبت بهشون حس می‌کنم. مته یه بچه مچاله می‌شم و روی فرش کنار اونو می‌خوابم.

از زیر چشم نگاه می‌کنم. فکر می‌کنه خوابم. بوی گند مشروب پیچیده توی خونه. خدا می‌دونه از کجا می‌آد؟ برم و ایسم جلوش و بگم "آی داماد! معلومه تا حالا کجا بودی؟" ولی نه!

این مسئله بین دخترم و شوهرشه. فردا می‌گه مادرزنم دخالت می‌کنه. این همه مدت ساکت موندم و ریختم توی خودم که دخترم ناراحت نشه. توی ماشین که گفتم نالان دختر نازنینیه فقط نگاه کرد. تازه می‌گه نالان عوض شده. معلومه که عوض می‌شه. مگه خودت عوض نشدی؟ اما تقصیر دختر خودمه. همون موقع هم بهش گفتم گشتی، گشتی اینو پیدا کردی؟ ولی حرفمو گوش نکرد.

تکون نمی خورم. پشتم گرفته ولی بلند نمی شم. بذار فکر کنن خوابم. بی صدا گریه می کنم. می خوام نه مادرم ببینه و نه شوهرم. من دارو نمی خورم. می گه افسردگی بعد از زایمانه. تازه مادرم رو دعوت کرده و متحد شدن علیه من! می گن چرا پرستار نمی گیری؟ بچه مو بدم یه غریبه بزرگ کنه؟ از کارم استعفا دادم. بیرون هم نمی رم. کسی رو هم نمی خوام ببینم. یه دوست قدیمی زنگ زده بود، جوابشو ندادم. چی بگم؟ اون از عشقها و هیجانای زندگیش می گه. من از چی بگم؟ از پوشک بچه؟

آهسته خرخر می کنم یعنی خوابم. سال هاست همین کارو می کنم. زخم که نق می زنه. دخترم که می رنجه و قهر می کنه می رم توی چمبره خودم. بدون دعوا و جر و بحث. دخترم و زخم روی کاناپه خوابیدن و دامادم روی زمین ولو شده. توی ذهنم جدول حل می کنم. بالاخره شماره نه عمودی رو پیدا کردم!

توی گهواره با چشمای باز به صداها گوش می دم. طرف راستم مادرم. طرف چپ مادربزرگم. روبه روم پدر بزرگ. روی زمین پدرم. همه خوابن. آیا چون من به دنیا اومدم همه شون این قدر ناراحت و آشفتگان یا زندگی کلا چیز مزخرف و ناراحت کننده ایه؟ من با دانسته ها و احساس های خودم به دنیا اومدم اما باید اونا رو فراموش کنم.

بزرگ شدن یعنی اینکه همه چی رو پاک کنی و از اول یاد بگیری. لرزش عجیبی حس می کنم بین این آدمها!

صبح دوشنبه س. افراد خانواده بیدار می شن. کمرهاشون درد می کنه و بینی هاشون گرفته. هجوم افکار آشفته همه شونو بی تاب و پر از اضطراب کرده.

پایان